

گنجینه نوشته‌های ایرانی

# رموز حمزه و ماجراهای عمر و عیار



گزیش و ویرایش  
علیرضا ذکاوتی قراگزلو

انتشارات معین

تصویر روی جلد: نگاره، نبردی موسوم به نبرد مازندران را به صورت نقاشی به تصویر کشیده است.



انتشارات معین

ISBN: 978-964-165-068-3



9 789641 650683

سرشناسه	: ذکاوتی قراگزلو، علیرضا، -۱۳۲۲، گردآورنده، ویراستار.
عنوان و نام پدیدآور	: رموز حمزه و ماجراهای عمرو عیار آگزیینش و ویرایش علیرضا ذکاوتی قراگزلو.
مشخصات نشر	: تهران: معین، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری	: ۲۰۴ ص.
شابک	: 978-964-165-068-3
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
یادداشت	: کتابنامه به صورت زیرنویس.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۳ ق.
موضوع	: داستان‌های حماسی
رده‌بندی کنکره	: ۱۳۹۱، ۸، ۸۵۳/ذ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۵۳/۵
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۰۶۹۰۶۷

# رموز حمزه و ماجراهای عمر و عیار

گزینش و ویرایش

علیرضا ذکاوتی قراگزلو



کتابخانه تخصصی اوستا



انتشارات معین



### انتشارات معین

روبروی دانشگاه تهران، فخر رازی، فاتحی داریان، پلاک ۳،

صندوق پستی ۱۳۱۴۵-۷۷۵ / تلفن ۶۶۴۰۵۹۹۲

خرید اینترنتی: [www.moin-Publisher.com](http://www.moin-Publisher.com)

پست الکترونیکی: [info@moin-Publisher.com](mailto:info@moin-Publisher.com)

---

### رموز حمزه و ماجراهای عمرو عیار

گزینش و ویرایش: علیرضا ذکاوتی قراگزلو

چاپ اول: ۱۳۹۲

شمارگان: ۵۵۰

حروف نگاری: گنجینه

لیتوگرافی: صدف / چاپ: مهارت

تلفن مرکز پخش: ۶۶۴۱۴۲۳۰ و ۶۶۹۶۱۴۹۵

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

## فهرست

- پیشگفتار ..... ۷
- درآمدی بر قصه رموز حمزه ..... ۱۹
- بازی‌های بختک و عمرو در باغ داد و عاشق شدن مهرنگار به حمزه ..... ۲۹
- گرفتاری حمزه و عمرو به دست دوال پا ..... ۳۵
- رفتن عمرو به بارگاه حمزه و لندهور و بردن زر و اسباب آنها ..... ۳۷
- بازداشتن بوزرجمهر لندهور را از خراب کردن مدائن و گرفتاری بختک به دست عمرو ..... ۴۷
- عاشق شدن مریم ناهید به امیر ..... ۵۱
- پادشاه شدن مبارک به دست امیر ..... ۵۵
- گرفتار شدن حمزه به دست عزیز مصر و شکست بت پرستان از لشکر اسلام ..... ۵۷
- رفتن عیاران حمزه به مصر برای نجات او ..... ۶۴
- کشته شدن ارچنگ دیو به دست امیر ..... ۶۸
- گم شدن آذوقه در قلعه و عیاری نمودن بابا با زوبین و از زوبین آذوقه گرفتن ..... ۶۹
- عقد بستن امیر اسما و قمرچهر را برای خود ..... ۷۳
- آمدن امیر از قاف به طنجه مغرب و آوردن اشقر سه چشمی را و دیدن مهر و یاران را ..... ۷۶
- عیاری کردن کلو و گرفتاری او و دیگران به دست عمرو ..... ۸۰
- رسیدن انوشیروان به عراق و آمدن عمرو و بیهوش کردن بختیار و عیاری کردن عمرو با گلباد عراقی ..... ۸۶
- گرفتار شدن بختک به دست بابا عمرو او را قیمه کردن و کشکک پختن و به خوردن گبران دادن ..... ۹۶
- عیاری کردن عمرو با دختر چنگی ..... ۱۰۰
- نجات یافتن انوشیروان از دست قران حبشی ..... ۱۰۵
- گرفتار شدن عمرو و خلاصی او به دست پسرک عیار ..... ۱۰۹
- کشته شدن شبگرد اسکندر به دست علمشاه و شاه شب شدن امیر حمزه ..... ۱۱۳
- کشته شدن قباد به دست گلنگوش و جدایی مهرنگار از حمزه ..... ۱۱۶

- درویش شدن امیر از برای مهربانگار و جمع نمودن یاران و دلیران را و قسمت نمودن ولایت‌ها را  
 به یاران ..... ۱۲۲
- بهبودی حمزه و مسلمان شدن نسا ..... ۱۲۳
- عیاری کردن ستقر و خلاصی فریبرز به دست انورآرای و عمرو ..... ۱۲۶
- گرفتار شدن عمرو و حمزه به دست فتنه بلخی ..... ۱۲۹
- عاشق شدن علمشاه و شمسه به یکدیگر ..... ۱۳۲
- کشته شدن ببر و عیاری کردن عمرو و عمران ..... ۱۳۷
- عیاری کردن عمرو با یزدک و گرفتاری او ..... ۱۳۹
- فتان و قران و عمران ..... ۱۴۱
- دزدیدن سمک فتان را از قران و گرفتن یدک از سمک و به ایلچی‌گری فرستادن صاحبقران مالک را  
 نزد صلصال‌خان ..... ۱۴۷
- کشتی گرفتن بدیع‌الزمان و کهرش ..... ۱۴۸
- عاشق شدن عمرو به نسا ..... ۱۵۰
- طرح عروسی کردن بابا و نسا و بردن بابا نسا را و آمدن شمامه جادو به امداد صلصال‌خان و  
 کورکردن شمامه صاحبقران و دلیران را به علم سحر و باقی داستان ..... ۱۵۶
- عاشق شدن علمشاه به زلفین و عیاری کردن عمرو با زرده‌نگ ..... ۱۵۹
- عیاری کردن عمرو با یزدک ..... ۱۶۸
- داستان یزدک عملی و مسلمان شدن یزدک عیار ..... ۱۷۳
- رسیدن عمرو به شهر جابلقا و عشق او به خورشید دختر جمشیدشاه ..... ۱۷۷
- عاشق شدن حمزه به مهرانگیز ..... ۱۸۳
- باج ریش گرفتن عمرو از گاولنگی ..... ۱۸۷
- آمدن نقابدار مرضع‌پوش ..... ۱۹۰

## پیشگفتار

یکی از مفصل‌ترین و معروف‌ترین داستان‌های عامیانه ایران طی قرن‌های اخیر رموز حمزه است. طبق معمول اکثر داستان‌های عامیانه شخصیت اصلی داستان، تاریخی است اما پیرامون زندگی او افسانه‌ای پدید آمده است، نمونه برجسته این کار در ادبیات عربی «سیره عنتره» است که براساس نام و یاد عنتره شاعر معلقه‌سرای عربی نوشته شده اما عنتره تاریخی، پیش از اسلام می‌زیسته در حالیکه عنتره داستانی ششصد سال زندگی می‌کند و حتی از قهرمانان جنگ‌های صلیبی است. در رموز حمزه نیز گرچه نام حمزه عموی پیغمبر(ص) مطرح است اما به‌گفته بعضی محققان، داستان پرداز شاید گوشه چشمی هم به داستان حمزه آذرک از رؤسای خوارج سیستان در قرن دوم هجری داشته است. به هر حال این داستان مورد توجه خاص شخصیت‌های برجسته‌ای چون اکبر تیموری و نادرشاه افشار قرار گرفته، و کسانی در قصه‌خوانی حمزه و یا نقاشی و صورت‌پردازی رموز حمزه نام برآورده‌اند که در تذکره‌ها از ایشان یاد شده است.

مرحوم محمدجعفر محبوب پیشکسوت بررسی داستان‌های عامیانه ایران<sup>۱</sup> اعتقادش براین است که حتی صحنه‌های اسکندرنامه بعضاً از رموز حمزه اقتباس شده است. البته عقیده شخص بنده این نیست و از بعضی کسان که در نقالی سابقه و اطلاعات داشته‌اند عکس آن را شنیده‌ام و طبیعی است که جهانگشایی‌ها به اسکندر نسبت داده شود نه به کسی که از محدوده زادگاهش بیرون نرفته است. در هر حال به گمان من اسکندرنامه، اندیشیده‌تر و پخته‌تر به نظر می‌آید. هرچند در هردو کتاب، گاهی پس از کشته شدن یکی از شخصیت‌ها، در فصل‌های بعد باز او را زنده و فعال می‌بینیم!

احتمالاً قصه پرداز رموز حمزه نظر به اسکندرنامه<sup>۲</sup> و شهرت اسکندر و عیارانش داشته و

۱. ادبیات عامیانه ایران، نشر چشمه، ۱۳۸۲، در دو مجلد.

۲. رک: مقدمه اسکندرنامه بخش ختا، به کوشش علیرضا ذکاوتی قراگزلو، میراث مکتوب، ۱۳۸۴ و مقدمه اسکندر و عیاران، گزینش و ویرایش علیرضا ذکاوتی قراگزلو، نشر نی، ۱۳۸۳ و قصه‌های عامیانه ایرانی، علیرضا ذکاوتی قراگزلو، انتشارات سخن، ۱۳۸۷



نه برعکس؛ و الا می‌بایست در صحنه‌ای از اسکندرنامه شاهدِ درگیری (یا غلبه) مأموران اسکندر بر امیر حمزه و یارانش باشیم. خصوصاً که اسکندر داستانِ یک سفر هم به سوی مکه رفته است! در هر حال مقایسه این دو داستان بسیار مهم عامیانه، از لحاظ تطبیقی و نام قهرمانان داستان و نوع حوادث، بسیار جالب خواهد بود. برای کسانی که اسکندرنامه را نخوانده‌اند مطالعه کتاب اسکندر و عیاران (نشر نی ۱۳۸۳) توصیه می‌شود.

به هر حال شرح جهانگشائی‌های حمزه خصوصاً در عصر صفوی با روحیه مذهبی زمانه همخوانی داشته و البته دامنه گسترش آن از ایران فراتر رفته و تا هندوستان و اندونزی و جاوه و مالایا نیز رسیده بوده است. حتی کتابی در آداب «حمزه خوانی» فراهم آورده بوده‌اند به نام دستور الفصحاء که به اشاره اکبر تیموری تألیف شده است.<sup>۱</sup> جاذبه این قصه خصوصاً در جهاتی اغراق آمیز و عجیب و باورنکردنی است که البته اسکندرنامه هم دست کمی از آن ندارد و اکنون جلوه‌های ویژه سینمایی و خصوصاً حقه‌بازی‌های فیلم‌برداری، جای آنها را گرفته است و کسانی که اینگونه صحنه‌ها را در داستان‌های عامیانه، ساده لوح‌انگارانه تصور می‌کنند بایستی همین قضاوت را به طور قاطع‌تر و بیرحمانه‌تر درباره بعضی فیلم‌های سینمایی بسیار پرفروش امروز مثلاً گودزیلا یا کینک کنگ (ساخت سال‌های اخیر) که برای مخاطبانِ با فرهنگ‌تر ساخته می‌شود، داشته باشند.

از خصوصیات رموز حمزه آنچنانکه مرحوم محمدجعفر محبوب استنتاج نموده یکی هم این است که:

تامدتی مطالب مرتب و منظم و مضبوط پیش می‌رود اما از آن پس - وقتی چنته نویسنده خالی می‌شود - بی‌نظمی در آن راه می‌یابد قهرمانان به هم می‌ریزند... کشته می‌شوند و باز به میدان می‌آیند... و اختیار شناسایی و ضبط و ربط قهرمانان نه از دست خواننده که از دست نویسنده آن نیز بیرون می‌رود.<sup>۲</sup>

حجم عظیم این داستان چنان است که قسمت چاپ شده‌اش - سه جلد از هفت جلد - بزرگتر از شاهنامه فردوسی است و تازه قسمتی از آن به صورت عناوین مطالب است<sup>۳</sup> نه خود مطالب؛ خود مطالب را باید تقال طبق سرخط شخصاً از حفظ بگوید! بدیهی است که اگر اینها هم روی کاغذ می‌آمد قصه از این هم که هست مفصل‌تر می‌شد.

ایضاً به عقیده دکتر محبوب رموز حمزه خوان یغمایی برای نویسندگان عهد قاجار بوده و

۱. ادبیات عامیانه ایران، پیشگفته، ص ۱۳۰-۱۳۱.

۲. همان، ص ۱۴۴ و ۱۵۳.

۳. رموز حمزه، چاپ ۱۳۷۶ ه. ق، ص ۲۰۹.

۴. ادبیات عامیانه ایران، ص ۱۸۹ و ۵۸۹.

حتی صحنه‌ها و نام‌های قهرمانان آن در *امیر ارسلان* و غیره تکرار شده است. جالب است که در *الذریعه* (ج ۱۱، ص ۲۵۲) مؤلف رموز حمزه را تقیب الممالک نام برده که این شخص مؤلف *امیر ارسلان* است که چه بسا از مشابهت بعضی وقایع و اسم‌های آدم‌ها و مکان‌ها امکان این اشتباه پیش آمده است.

درواقع راوی یا ناقل یا نویسندهٔ تحریر اخیر رموز حمزه ملاعلی خان شکرریز است که در صفحهٔ ۵۰۱ متن چاپی مورد مراجعهٔ ما (مورخ ۱۲۷۶ هـ.ق) نام ناقل داستان «ملاعلیخان» آمده همین کلمه خود، رنگ و انگِ عصر صفوی متأخر را دارد.

یک نقال به نام حاجی قصه‌خوان همدانی در دستگاه سلاطین بابر هندی بود که در نقالی رموز حمزه مهارت داشته و نسخهٔ منتخبی به نام *زبده‌الرموز* پرداخته است.<sup>۱</sup>

داستان حمزه نیز - همچون *اسکندرنامه* - یک تحریر فصیح و قدیمی‌تر مربوط قبل از قرن هفتم هجری - کتابت در قرن هفتم - نیز دارد که به کوشش دکتر جعفر شعار چاپ شده، و مقایسهٔ داستان‌های آن با رموز حمزه، تحول فن داستان‌نویسی،<sup>۲</sup> و تحول نثر داستان عامیانهٔ فارسی را نشان می‌دهد.

رموز حمزه - همچون *اسکندرنامه* - یک تحریر منظوم نیز دارد که نام آن صاحبقران‌نامه است و نیز یک تحریر عامیانه‌تر متأخر دارد به نام *امیر حمزهٔ صاحبقران* که تا این اواخر در کنار خیابان‌ها فروخته می‌شد.<sup>۳</sup>

آنچه مسلم است تحریر اخیر رموز حمزه مربوط به عصر صفوی است چنانکه نوشته‌اند اکبرشاه تیموری - و بعدها نادرشاه - از علاقه‌مندان این داستان بوده‌اند. از نشانه‌های مربوط عصر صفوی بودن داستان وجود «تریاکي» در آن است، می‌دانیم که شاه اسماعیل دوم معتاد بوده و هم بر سر افیون جان باخته است. جالب اینکه امیر حمزه صاحبقران هم گهگاه تریاک مصرف می‌کند!

اکنون اشاره‌ای به بعضی خصوصیات داستان می‌نماییم:

طبق آنچه در آغاز جلد یکم نسخهٔ خطی رموز حمزه (شمارهٔ ۵۳ ف کتابخانهٔ ملی) آمده است «رموز حمزه هفت جلد است نوشتهٔ هفت حکیم، و سبب تألیف، آن که: دختر پادشاه هند به بیماری دق دچار شد قرار شد این کتاب را بخواند چون پنج جلد را خواند بیماری برطرف

۱. ر.ک: مقدمه دکتر حسین اسماعیلی بر حاتم‌نامه.

۲. حمزه‌نامه، قصه امیرالمؤمنین حمزه، چاپ اول، دانشگاه تهران، ۱۳۴۷، چاپ دوم، احمدی، ۱۳۶۲.

۳. برای اطلاعات بیشتر ر.ک: ادبیات عامیانه ایران، مجموعه مقالات دکتر محمدجعفر محجوب، ص ۵۲۷، ۵۴۱، ۱۲۵۸.

شد و هفت جلد را که تمام کرد آثاری از دق در او نماند» که این نمونه‌ای است از «قصه درمانی» که البته هزار و یک شب هم به نوعی «قصه درمانی» است.

اینکه در بعضی منابع نام مؤلف را پرویز میرزا نوشته‌اند ظاهراً از خلط و اشتباه فهرست‌نویسان بوده که ناشر یا سفارش دهنده را با مؤلف اشتباه کرده‌اند. در آخر جلد سوم چاپی مورخ ۱۲۷۶ ه.ق می‌خوانیم:

به اتمام پیوست جلد سیم رموز، حسب الامر... شاهزاده معظم پرویز میرزا زید اجلاله سمت تحریر پذیرفت در کارخانه عالیجاه... آقامیرزا علی‌اکبر... حرره العبد المذنب العاصی محمدعلی طهرانی.

این قدیم‌ترین چاپ رموز حمزه است و جالب اینکه بعضی نسخه‌های «خطی» موجود را از روی همین نوشته‌اند.<sup>۱</sup>

اما داستان چنین آغاز می‌شود که حمزه عاشقِ مهرنگار دختر انوشیروان است و انوشیروان برای آنکه سنگ بزرگی جلو پای حمزه بیندازد و بر سر راه ازدواج حمزه با دخترش مانع تراشی نماید وی را برای گرفتن خراج از عزیز مصر می‌فرستد و حمزه آنجا گرفتار و زندانی می‌شود و عمروین امیهٔ ضمری<sup>۲</sup> عیار که وردست حمزه و در واقع شخصیت بسیار جذاب رموز حمزه است در راه رهایی حمزه می‌کوشد و داستان ادامه می‌یابد...

نورالدین مدرسی چهاردهی نوشته است: «در حمزه‌نامه نکوهش انوشیروان به چشم می‌خورد که نفوذ مزدکی است»<sup>۳</sup> حقیقت این است که این داستان هم مثل اکثر کتب ادبی و تاریخی قدیم ضد مزدکی است و از دیدگاه طبقات بالا نوشته شده؛ فی‌المثل تجویز ازدواج با محارم «به حکیم مندرک» نسبت داده شده و تمام «مندکیان» سند امضاء می‌کنند و به دست انوشیروان می‌دهند که کامجویی وی از دخترش جایز است<sup>۴</sup> و این ترکیبی است از تهمت ازدواج با محارم به گبران و تهمت اشتراکیت جنسی به مزدکیان. و پیداست که «مندک» محرفِ مزدک است چنانکه در جای دیگر همان کتاب به «مجدکی و مجدکیان» برمی‌خوریم که پیداست محرف «مزدک و مزدکیان» می‌باشد. البته عنصر ایرانی مثبت نیز در این کتاب وجود دارد و آن

۱. رک: مقاله «مخطوط بعد از مطبوع» در مجلهٔ آینهٔ میراث، ش ۲۶.

۲. عمروین امیه شخصیت تاریخی است که به عنوان پیک پیغمبر(ص) به حبشه رفت و مردی کاردان و چالاک بوده است. در مورد شخصیت نقالی - تاریخی عمروین امیه ضمری رک: سیرهٔ نبوی (روایت داستانی) منسوب به ابوالحسن بکری، پاریسی شدهٔ بهاء‌الدین کازرونی، به کوشش رسول جعفریان، انتشارات مجلس ۱۳۸۸ (ص ۵۳۳ به بعد).

۳. اسرار فرق خاکسار، ص ۲۳۷.

۴. رموز حمزه، چاپ سنگی ۱۲۷۶ ه.ق، ص ۲۴۴.

بوزرجمهر حکیم است که در برابر وزیر نابکار «بختک» قرار می‌گیرد. همچنین مهرنگار دختر انوشیروان و همسر حمزه، زمانی که طرفداران حمزه به قتل و غارت در مداین می‌پردازند و به نوامیس مردم تعرض می‌کنند اعتراض می‌نماید و حمزه به ناچار دستور می‌دهد اسیران جنگی هم آزاد شوند (همان، ۱۳۳). آیا این به نحوی بازتاب اشغال مداین توسط اعراب نیست؟ و آیا طرفداری بوزرجمهر از حمزه به نحوی انعکاس همکاری بعضی ایرانیان با مسلمانان، در فتح ایران نمی‌باشد؟

در این کتاب از ایرانیان تحت عنوان کلی «گبران» و با خواری یاد می‌شود و شاید سبب اینکه رموز حمزه به تدریج از جریان خارج شده جنبه شدید عربگرایی ظاهری آن است و به ایرانی در آن توهین و تحقیر روا داشته شده است حال آنکه در قصه اسکندر، نخست اسکندر را ایرانی‌زاده فرض کرده‌اند آنگاه وی را برای ایرانیان پیروز نموده‌اند البته در داستان حمزه انوشیروان «عادل نام ظالم کردار» نامیده شده همچنان که از وی با عنوان «پیرگیر ناعادل ظالم کردار» یاد شده است.

انوشیروان در این کتاب آدمی است ضعیف‌النفس، دهن‌بین، ترسو و دورو... حال آنکه در واقع تاریخی انوشیروان مردی دلیر و صریح و خردمند و به تشخیص و عقیده خود پای‌بند، و به تصدیق مخالف و موافق، بسیار لایق و مدبر بوده است چنانکه زمان او اوج اقتدار ساسانی است و پس از او افول و انحطاط ظاهر می‌شود و سرعت می‌گیرد تا به سقوط مفتضحانه می‌انجامد. البته سرکوبی فجیع عدالتخواهان مزدکی، جرم نابخشودنی انوشیروان است اما همو نیمی از وصایای نهضت سرکوب شده را به جای آورد و عمل نمود و به همان سبب لقب «عادل» یافت و این لقب منحصرأ از سوی طبقات بالا نبوده است.

اینکه گفته‌اند در رموز حمزه نفوذ مزدکی هست، ما هیچگونه تمایلات مساوات‌گرایانه در این کتاب نمی‌بینیم تا بگوییم حاوی الهامات مزدکی است الا اینکه انوشیروان را «عادل لقب ظالم کردار» نامیده است.

از نشانه‌های اینکه کتاب در دوره صفوی به قلم آمده، آن است که به کلمه «پرتکال» (ص ۲۶۵) و کلمه «کاپیتان» (۲۲۴ و ۲۴۶) برمی‌خوریم و بدیهی است که آشنایی با این دو کلمه از اوایل صفویه به بعد است.

در این داستان طبق معمول داستان‌های قدیم مردان چند زن‌اند یعنی پهلوان داستان از هر منطقه که عبور می‌کند یک ماجرای عشقی رخ می‌دهد که بر اثر آن زن بی‌درنگ باردار می‌شود و پهلوان هنگام وداع به معشوقه‌اش توصیه می‌کند که فرزندان اگر پسر شد اسمش را... بگذارد و اگر دختر بود خود دانی! و این، کم‌اعتنایی مردم عصر تقال را به عنصر زن نشان می‌دهد

حال آنکه در خود داستان زن‌ها قابل اعتنا و باشخصیت‌اند، عموماً وفادارند و در راه رسیدن به محبوب به جان می‌کوشند در حالیکه مرد، پیمان‌شکن است مثلاً حمزه با مهرنگار عهد بسته که نخست با او زفاف کند اما مهرنگار یک روز با پسر هجده ساله حمزه از زن دیگر - که پیش از وی زفاف کرده - مواجه می‌شود.<sup>۱</sup>

همچنین اسمای پری که زن دیگر حمزه است بسی رنج‌ها در راه وصال حمزه کشیده و چه کمک‌های محیرالعقول به وی کرده، اما به پاسخ درخوری نائل نشده است. حمزه نخستین زن خود مهرنگار را هم اواخر به مکه تبعید می‌نماید و این در حالی است که زن، داغدارِ فرزند رشیدش می‌باشد.

اما عمرو عیار که قهرمان چالاک و زبر و زرنگ و تردست این داستان می‌باشد ماجراهایش بسیار شبیه است به نسیم عیار در اسکندرنامه، از بلایی که در بچگی به سر آخوند مکتب می‌آورد تا آخر... بهترین نمونه شباهت دو داستان در اوایل هر دو کتاب است که با رخدادهای بسیار شبیه به هم و گاه فقط با تغییر اسامی و بعضی جزئیات؛ می‌بینیم که چگونه قهرمان مشکل‌گشا و زیرک و کاردان داستان متولد می‌شود و به حق خود می‌رسد. حتی اسم عیارانی که با آنها درگیر می‌شود گاه عیناً یکی است (مثلاً گلباد عراقی) تفاوتی که عمرو عیار با نسیم دارد این است که تمایلش به عشق و زن بیش از نسیم است و حتی کارش به گریه و زاری هم می‌کشد و با هرمز پسر انوشیروان رقابت عشقی پیدا می‌کند (ص ۴۱۴).

عمرو عیار با امیر حمزه از نوجوانی چنین قرار گذاشته‌اند که هر جا امیر، کدخدا [= داماد] شد عمرو را هم کدخدا کند و خواندن صیغه به عهده عمرو باشد این است که عمرو را همه جا به عنوان «عاقده» می‌بینیم. یک جا که عروسی خود عمرو است ناقل و راوی رموز حمزه نوشته است: «...عروسی عمرو است... در دست استادان سخنور [= نقالان] است [تفصیل] رنگین دادن این دستور مختصر» (ص ۴۱۸) منظور نویسنده این است که نقال با ترزبانی و شیرینکاری و نم‌ریزی و نعناع و پیاز داغ افزودن جذابیت داستان را زیاد کند.

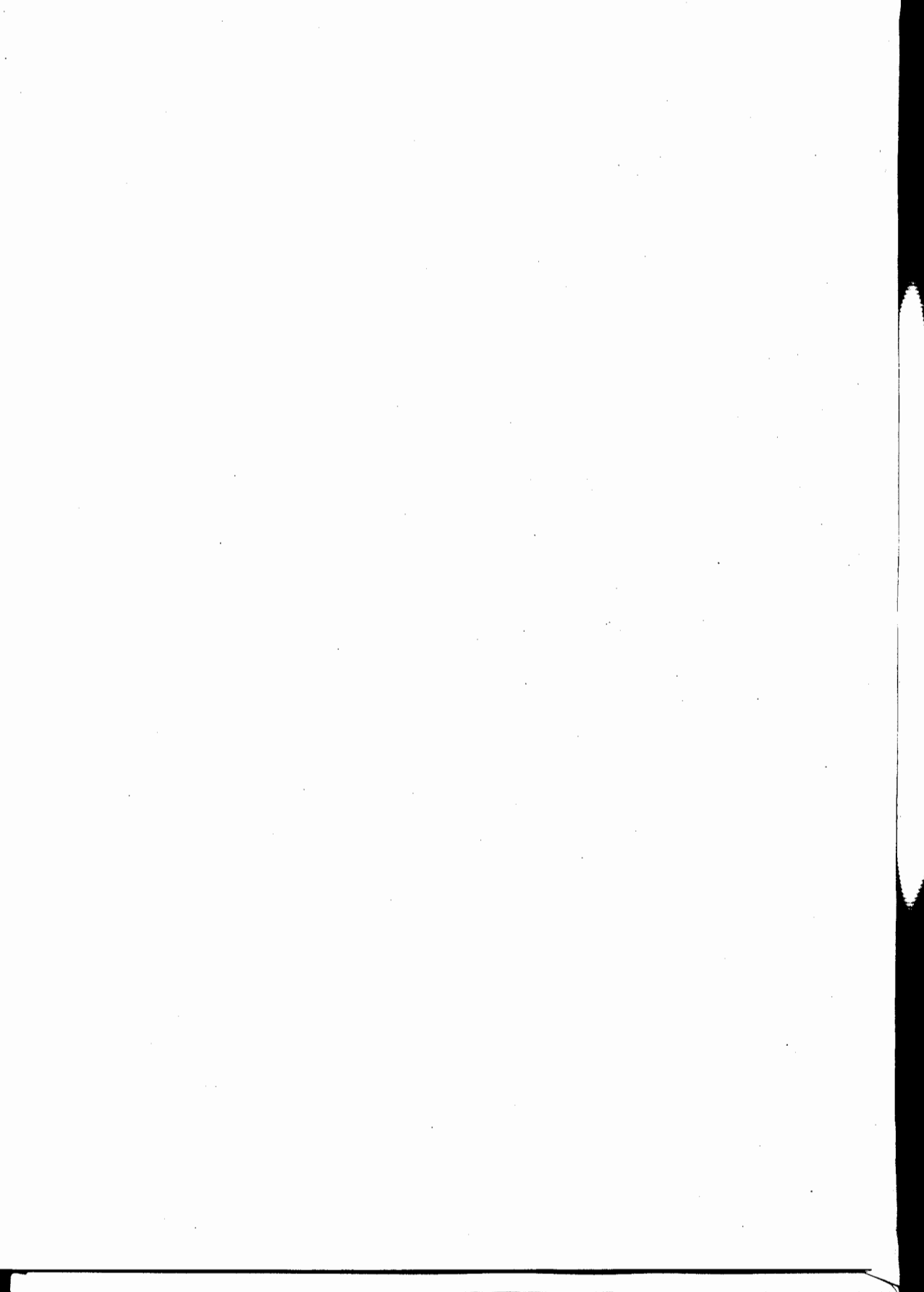
داستان‌های عامیانه هرچه به دوران متأخر نزدیک‌تر می‌شوند به لحاظ در برداشتن تعبیرات و واژگان عامیانه و انعکاس نحوه رفتار و گفتار اقشار پایین جامعه، پربرتر است ولی به همان نسبت نیز از طنز و طبیعت به هزل و هجو گرایش بیشتری می‌یابد و گاه به فحش صریح می‌رسد که این خود متأثر از فضای اجتماعی بوده و مهر و نشان تاریخ را بر خود دارد.

مطالعه رموز حمزه همچون اسکندرنامه به لحاظ سرگرم‌کنندگی و آشنایی با تعبیرات

عامیانه کهن، و نیز در برداشتن مواد تاریخ اجتماعی ایران بسیار درخور توجه است و در تلخیصی که اینجانب از رموز حمزه به عمل آورده‌ام نظر به هر سه جهت بوده است. در تهیه این کتاب به رموز حمزه چاپ ۱۲۷۶ قمری و نیز نسخه خطی کتابخانه ملی (ش ۵۳) مورخ ۱۲۳۷ ق و نیز امیرحمزه صاحبقران چاپ بازاری نظر داشته‌ایم. در این گزیده قسمت‌های جداگانه و در عین حال مستقلاً از این کتاب مفصل آورده‌ایم که جذاب‌تر و شیرین‌تر از دیگر بخش‌هاست. در عین حال می‌تواند نمونه‌ای از کل کتاب باشد با این انتظار که عطش خواندن اصل کتاب را در خواننده امروزین بیدار کرده باشد.

علیرضا ذکاوتی قراگزلو

همدان - آبان ۱۳۹۰



کتاب

شیرین عبارت

خسرو گیتی مثنان

امیر حمزه صاحبقران

عمر و امیه عیار

چاپ رنگی

سرمایه

علی اکبر علمی بزبور طبع آراسته کردید

تهران

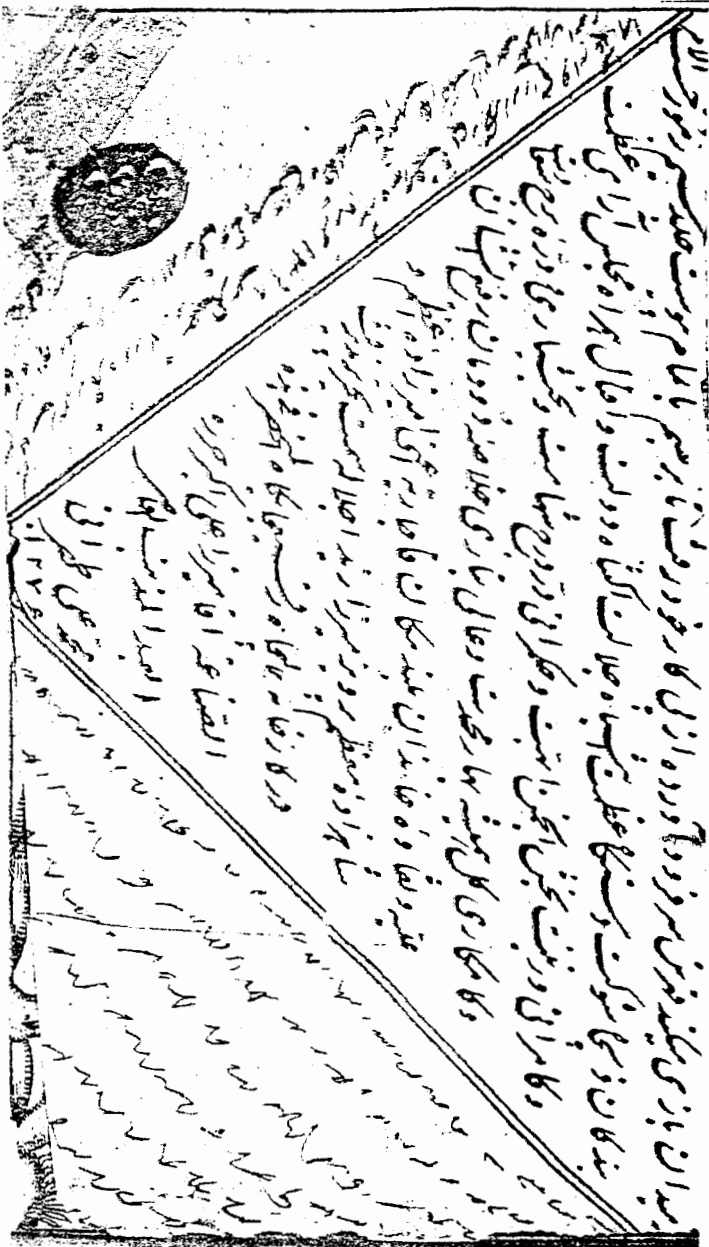
کتابفروشی و چاپخانه علی اکبر علمی

تران - خیابان ناصر خسرو - تهن  
 $\frac{۲۱۲۸۳}{۳۸۷۰۹}$ 

بها سی ریال

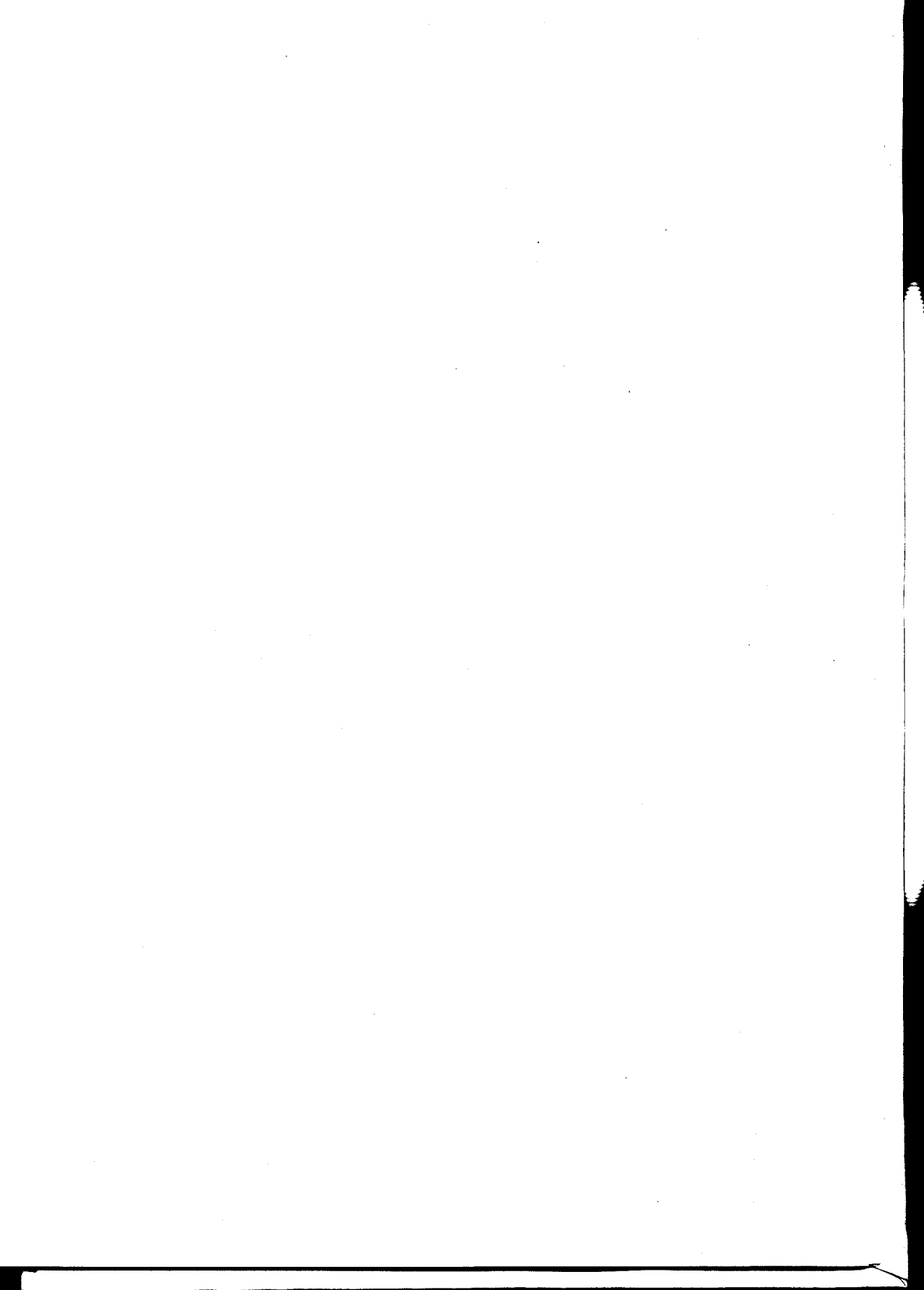
تصویر صفحه اول امیر حمزه صاحبقران چاپ دهه چهل





تصویر صفحه آخر نسخه چاپ ۱۲۷۶ قمری

ما بعثت فخرنا لهذا کتاب و موجب است که در این کتاب آن سر کتب که از پیش از ایشان  
 بعد از ایشان خردی بود که در روزی چون اسبای اهل مال آمدی و فاطمه بی و حسن  
 حال شده آن بود آن وقت که از آن مادره رز که در آن روز که به رسید  
 چنانکه گفتی از محال آن عجز آمد چون در نامه در آن روز که به رسید  
 آن دختر که هری داشت بسیار آن وقت که در آن روز که به رسید  
 جمع آوری کرده پس گفت آورید همان چنان که گفته نظر نمودند پس گفت  
 دختر رفتند و از صاحب او می فرمودند چون پادشاه دید که ازین حکم چنانچه بر آن  
 تا آن که میسر بود و بیطرف گفته دختر و بیطرف این است که این روی ظاهر است  
 و خردش را دیدند آن غضب پادشاه شعله در کشته سبزه گاه آمد و از کرد تا مجموع حکم را  
 بر سر کفاه حضور آوردند و در سینه سبزه گاه شد فرمود ای گیدی ای چند دردی  
 است که خدای قالی در همانی برای آن نیافریده باشد چون طلبت در فرستد بر آن فرود  
 آمد از آن میفرم در خط او کرد و بخت او را سر کف صورت کردن این را بر سر فرستد از آن  
 در این آن حکم آن گفت نظر حکم بودند که از کف در او نش و حکمت مولا طربان زمان



## درآمدی بر قصه رموز حمزه

یکی از پادشاهان هند دختری داشت که در زیبایی بی نظیر بود و اتفاقاً بیمار شد. به دستور پادشاه پزشکان باتجربه از تمام کشور به پایتخت آمدند اما نتوانستند دختر را معالجه کنند. پادشاه خواست پزشکان را بکشد که هفت نفر از آنان فداکاری کرده گفتند به ما چهل روز مهلت بده تا در جایی به دور از مردم به سر بریم و چاره‌ای بیندیشیم. پادشاه قبول کرد.

همین که آن هفت حکیم تنها شدند به نام حمزه - عموی پیامبر(ص) - هفت جلد کتاب نوشتند. روز چهارم پادشاه آنان را فراخواند و نتیجه کار را جویا شد. گفتند دواي دختر شما این هفت جلد کتاب است. پیش او بخوانید تا خوب شود. همین کار را کردند دختر بهبود یافت. شهر را جشن بستند و حکیمان هم پاداش گرفتند.

اما نام آن کتاب‌ها رموز حمزه و درباره جنگ یا مدارا با دشمنان و نیز عیاری و عاشقی می‌باشد که آن را ملاعلی شکرریز نوشته است.

داستان از آنجا شروع می‌شود که کقباد کیانی روزی در شهر مداین، بعد از آرایش سر و صورت ناگهان موی سفیدی در ریش خود دید و ناراحت شد. بوزرجمهر وزیر علت را پرسید. کقباد گفت موی سفید نشانه نزدیک شدن به مرگ است اما پسری ندارم که جانشین من شود و سلطنت کیانیان ادامه یابد. بوزرجمهر گفت تو پادشاه هفت کشور از هرشاهی دختر بخواهی به تو می‌دهد. پس قرعه انداخت و نهایتاً دختر شاه یمن را مناسب همسری کقباد دانست.

کقباد بوزرجمهر را مأمور کرد تا دختر را از یمن بیاورد. اما تاجران گفتند آن دختر سه شرط برای ازدواج دارد: ۱- در میان چهل کنیز هم‌قد خود با لباس مشابه می‌آید تا خواستگار او را پیدا کند. ۲- خواستگار باید با او نرد بازی کند و برنده شود. ۳- کاسه‌ای از شربت آلوده به زهر به خواستگار خود می‌دهد که بخورد اگر خورد و نمرد زنش می‌شود. بوزرجمهر حریف او نمی‌شود و جانش را از دست خواهد داد. پادشاه ناراحت شد اما بوزرجمهر گفت خوشبین باش که من دختر را به تو می‌رسانم.

رفتن بوزرجمهر به یمن و با موفقیت انجام دادن سه شرط

روز دیگر بوزرجمهر با جواهرات و غلامان زیادی روانه یمن شد. شاه یمن از آمدن او مضطرب گردید و پسرش را با هیأت دولت به استقبال او فرستاد. بوزرجمهر به بارگاه شاه آمده تا سه روز به استراحت پرداخت، روز چهارم پیغام کیقباد را به شاه یمن گفت. پادشاه یمن گفت من حرفی ندارم اما دخترم سه شرط دارد. بوزرجمهر گفت می دانم، من هر سه شرط را به جا می آورم.

روز دیگر بوزرجمهر برای انجام شرط اول به قصر دختر رفت چهل کنیز زیبا و آراسته دید که هیچ فرقی با هم نداشتند. تا چشم آنان به وزیر افتاد از جا برخاستند و تعظیم کردند. او پیش رفت و دست دختری را گرفت و گفت تو دختر پادشاهی! دختر گفت چگونه مرا شناختی؟ بوزرجمهر گفت وقتی داخل قصر شدم تو برخلاف دیگران با وقار و تکبر خاصی تعظیم کردی دانستم که تو شاهزاده ای.

برای شرط دوم بوزرجمهر به دختر گفت من بازی نرد بلد نیستم تو بازی کن تا یاد بگیرم. پس از بازی شاهزاده با دایه خود، وزیر با او بازی کرد و سه دست پی در پی او را برد. اما روز دیگر نوبت شرط سوم رسید که بسیار خطرناک بود. بوزرجمهر به غلام خود سفارش کرد که چون من شربت زهرآلود را نوشیدم مرا به منزل ببر و بخوابان و با تیر و کمان پشت درِ اتاق نگهبانی بده.

بوزرجمهر در قصر کاسه زهر را گرفت و شربت را نوشید و افتاد. غلام وی به دستور عمل کرد. اما پادشاه یمن که می ترسید وزیر بمیرد و کیقباد به انتقام وزیرش همه را بکشد، پسرش را به عیادت او فرستاد. پسر با کمال تعجب وزیر را زنده دید. بوزرجمهر او را تعظیم و احترام کرد. شاهزاده نگرانی پدرش را به او اعلام نمود. وزیر یک دسته گل از باغچه خواست. شاهزاده پیشدستی کرده آن را چید اما بوزرجمهر گفت هر وقت خواستم به من بده.

به قصر پادشاه آمدند. شاه یمن از دیدن بوزرجمهر شاد گردید. بوزرجمهر به شاهزاده گفت امانت ما را بده. شاهزاده دسته گل را داد. بوزرجمهر آن را به جلاّد دختر داد و گفت تو به من شربت زهرآلود دادی من به تو گل می دهم. همین که آن مأمور گل را بو کرد افتاد و مُرد. شاه یمن اعتراض کرد. بوزرجمهر گفت من تقصیر ندارم پسر تو گل را چید، این مأمور از ترس مُرد نه از بوی گل. دیدی که من دیروز با جرأت شربت زهرآلود را خوردم و نمردم. حالا که شرطها را به جا آورده ام دختر را حاضر کن تا ببرم.

### عروسی کیقباد با دختر شاه یمن

دختر موافقت کرد و پادشاه یمن هم او را با شتر و غلام و کنیز و اشیاء گرانبها به همراه بوزرجمهر روانه بارگاه کیقباد نمود. کیقباد در انتظار و نیز نگران جان بوزرجمهر بود که خبر رسید که او با دختر می‌آید. کیقباد دستور جشن و چراغانی مداین را برای عروسی داد. روز ورود بوزرجمهر تمام مردم به استقبال رفتند و نوازندگان و بازیگران رقص و پایکوبی کردند. شاه وزیرش را بسیار نواخت و به او محبت نمود. شب چهلم عروس را آراستند. چون بوزرجمهر محرم حرم بود دست عروس را در دست شاه گذاشت. روز بعد کیقباد به بارگاه آمد به بوزرجمهر و بزرگان خلعت (= لباس گرانبها) داد و یک سال مالیات کشور را بخشیده به شادی و جشن پرداختند.

### جاری شدن دوباره چشمه نوش به سبب تولد انوشیروان

کیقباد از حامله شدن همسرش شادمان شد و به بینوایان صدقه داد. بعد از نه ماه و نه روز شاه به شکار رفت. در شکارگاه شکار زیادی کردند تا رسیدند به چشمه‌ای به نام چشمه نوش که از عهد کیخسرو تا آن وقت خشک بود. شاه علت را از بوزرجمهر پرسید. وزیر گفت چون سر سیاوش را به ناحق در طشت طلا بریدند این چشمه هم خشک گردید. کیقباد با همراهان سه روز در سر آن چشمه ماندند. روز سوم (کیقباد) دید که سواری با شتاب از طرف مداین می‌آید. او ریش سفید حرم بود، مژده داد که شاه صاحب پسر شده است. در همین لحظه چشمه به جوش آمد و آب در آن جاری گشت. شاه درباره نام پسر از وزیر سؤال کرد. بوزرجمهر گفت چون مژده تولد فرزند آب چشمه را پس از هزار و سیصد سال ظلم و بی‌عدالتی پادشاهان گذشته جاری ساخت نام مبارک او (- پسر) را نوشیروان بگذارید. کیقباد پذیرفت و بچه را به دایه دادند که تربیت کند.

### شیطنت‌های بختک

بختک بدجنس پسر ارغش وزیراعظم کیقباد بود. ساسانه مادر بختک را دایه انوشیروان کردند تا به او شیر دهد. پس بختک چنان به نوشیروان نزدیک شد که شاهزاده یک لحظه او را نمی‌دید گریه می‌کرد. روزی کیقباد به بوزرجمهر گفت می‌خواهم تا زنده‌ام فرزندانم را بر تخت شاهی بنشانم تو او را ببر و شیوه پادشاهی یاد بده. وزیر گفت منت دارم.

روز دیگر بوزرجمهر انوشیروان را با اسب لخت بسیار دوانید و سپس در سیاهچالی انداخت و چوب بسیار زد که بیهوش شد. وقتی به هوش آمد او را در اتاقی محبوس کرده و سه

شبهانه روز به او غذا نداد. بختک بدجنس متوجه این وقایع شد به نوشیروان یاد داد که به پادشاه بگوید من یا خود را می‌کشم یا باید این حمال‌زاده (= بوزرجمهر) کشته شود. کیقباد از ماجرا خبردار شد گفت تو را چه می‌شود؟ نوشیروان آنچه گذشته بود بازگو کرد و آخر هم گفته بختک را تکرار نمود. پدر و مادر او گریان شدند، شاه گفت فردا آن حمال‌زاده را تنبیه می‌کنم. روز دیگر بوزرجمهر را به بارگاه آوردند. کیقباد گفت تو را صاحب آبرو کردیم که با نوشیروان این کارها را بکنی؟! وزیر گفت اینها آداب پادشاهی است که نوشیروان به هنگام چوب زدن یا زندانی کردن افراد خود و نیز در ارتباط با فقرا، خودش چوب خوردن و زندانی شدن و گرسنه بودن را تجربه کرده باشد تا از سر تقصیر آنان بگذرد یا به فقرا صدقه دهد. بختک از گفته حکمت‌آمیز بوزرجمهر آزرده شد.

### بر تخت نشستن نوشیروان و بدگویی‌های بختک از بوزرجمهر

چون روز مناسبی فرارسید مردم جشن بستند و هیأت دولت حاضر شدند و دو شیر طلایی هم که قبلاً به دستور بوزرجمهر ساخته شده بود آوردند. پس برنوشیروان لباس پادشاهی پوشاندند در حالی که یک دست او را کیقباد و دست دیگرش را بوزرجمهر گرفته بود قدم بر روی دو شیر گذاشته در پله اول تخت کیانی قرار گرفت و گفت هرکس ستمی دیده بیاید تا ما برطرف کنیم. بختک بدجنس گفت بوزرجمهر حمال‌زاده جدم ارغش وزیر را کشته و تمام اموال او را مصادره نموده است. کیقباد گفت دروغ می‌گویی، ارغش به من خیانت کرد و پدر بوزرجمهر را کشت و من هم او را کشتم. سپس کیقباد سفارش بوزرجمهر را به نوشیروان کرد که با وی مهربان باشد و در کارها با او مشورت کند.

آنگاه نوشیروان به پله دوم رفت و گفت هرکس مقام خود را از دست داده بیاید تا به وی بازگردانیم. باز بختک گفت من مقام جدم را می‌خواهم. کیقباد به نوشیروان گفت هرچند او (- بختک) بدجنس است اما مقام وزارت را به او بده. نوشیروان بختک را وزیر دست چپ خود کرد. نوشیروان بالای تخت پادشاهی رفت، سکه به نام او زدند او هم به مردم هشدار داد که ظلم نکنند.

### وفات کیقباد و فریب‌های بختک

از پادشاهی نوشیروان یک سال و هفت ماه گذشته بود که کیقباد بیمار شد. نوشیروان گریان بر بالین او آمد. کیقباد باز هم سفارش بوزرجمهر را به او کرد و از دنیا رفت. در مداین عزای عمومی اعلام کردند. چهل روز سوگواری نمودند سپس با صلاح‌دید بوزرجمهر نوشیروان

از عزا درآمد و در قصر بر تخت نشست.

اما بختک بدجنس با نفوذ خود شاه را به لهو و لعب وادار کرد. ظلم همه جا را فرا گرفت و نصیحت بوزرجمهر بر شاه اثر نداشت. تا اینکه روزی پادشاه و وزیران برای شکار به بیرون شهر رفتند. نوشیروان درختی دید که نصف آن خشک و نصف دیگرش سبز بود. چیزی نگفت مقداری راه که رفتند سه نفر دزد را دست بسته آوردند. نوشیروان دستور داد آنان را بکشند. دزدان گفتند ما را نکش که زبان مرغان می دانیم و تا چهل روز به شما یاد می دهیم. بختک که می دانست آدمیزاد هرگز زبان مرغان نمی داند به شاه گفت اول بوزرجمهر یاد بگیرد و بعد به شما یاد دهد. بوزرجمهر اطاعت کرد.

پس از شکار، در راه برگشتن باز به همان درخت برخوردند. نوشیروان با تعجب علت خشک و سبز بودن درخت را از بوزرجمهر پرسید. وزیر ظلم در عالم را علت خشک شدن درخت دانست. شاه گفت چرا شکایت مردم را به ما گزارش نکردی؟ بوزرجمهر گفت عرض کردم نشنیدید. پس شاه بختک را مقصر دانست و به عدل و داد مشغول شد، اما دزدان به بوزرجمهر گفتند ما زبان مرغان می دانیم دروغ گفتیم تا نجات یابیم. بوزرجمهر آنان را دعوت به یکتا پرستی کرد و پذیرفتند.

### زنجیر عدالت و کشف خربزه

اما بختک بدجنس باز هم نوشیروان را غافل کرد و ظلم و جور در مملکت فراوان شد. این بار در شکارگاه، شاه دو جغد را در حال گفتگو (باهم) دید، پرسید چه می گویند؟ بختک گفت بوزرجمهر باید تا به حال زبان مرغان را یاد گرفته باشد و به شما بگوید. بوزرجمهر پس از ساعتی از پیش جفدها آمد و گفت یکی از آنها دختر دیگری را برای پسرش می خواهد و پنج ویرانه شیربها می دهد. نوشیروان از گفته وزیر متوجه ظلم و ستم در مملکت خویش شده بختک را چوب بسیار زد و دستور داد زنجیر عدالت ببندند که سر آن در قصر و سر دیگرش در یک فرسخی باشد و هرکسی یا جانوری که ستم دیده آن را تکان دهد تا شاه متوجه شود.

پس از چند روز مار بزرگی زنجیر عدالت را به حرکت درآورد. نوشیروان دستور داد همه اصناف در برابر مار حاضر شوند تا او به یکی اشاره کند. مار با دیدن نجار پشت به او کرده و شروع به رفتن نمود. شاه به نجار گفت به دنبال او برو. مار و نجار شش فرسخ راه رفتند. نجار صدای نعره ای شنید و دید شاخ های گاوی در گلوی مار دیگری گیر کرده، شاخ ها را برید و آن مار گاو را خورد. مار اولی هم یک بار کیسه ای از سکه های طلا و بار دیگر مقداری تخمه برده ان گرفته در پیش نجار گذاشت و او را بر پشت خود سوار کرده به زنجیر عدالت رساند.



اما هیچ کس حتی بوزرجمهر نمی دانست آن تخمه ها چیستند. به هرحال آنها را کاشتند چیز سبزی به قدر فندق به وجود آمد که بزرگ و زرد گردید. مردم می ترسیدند آن را بخورند زیرا ممکن بود سمی باشد. یک الاغ و گله ای بز و نیز یک زندانی از آن خوردند و لذت بردند و نمردند. پس چون خر و بز از آن خورده بودند نام آن را خربزه گذاشتند.

### خیانت بختک به نوشیروان

وقتی نوشیروان پانزده ساله شد، با تشویق دولتیان خواستار ازدواج با دختر ربیعای قیصر (روم) گردید. بختک داوطلب شد تا دختر را از ربیعا خواستگاری کرده به مداین بیاورد، پس به قسطنطنیه رفت و نامه شاه را برای قیصر خواند. قیصر قبول نمود و دخترش را با شتر و زیورآلات و کنیز و غلام بسیار به همراه بختک روانه مداین نمود.

اما در راه بختک بدجنس با دیدن دختر عاشق او شد. دختر هم بختک را پسندید و با هم رابطه برقرار کردند و قرار گذاشتند پس از عروسی دختر با نوشیروان، هر شب از راهرو زیرزمینی که بختک بین اتاق خود و قصر پادشاه ایجاد می کند آن دو به هم برسند و در کنار یکدیگر باشند. با این مقدمات، دختر به مداین رسید. جشن مفصلی گرفتند، شاه با شاهزاده رومی ازدواج کرد و بختک هم راهرو زیرزمینی را ایجاد کرد. شب عروسی پس از به خواب رفتن نوشیروان دختر از راه مخفی پیش بختک رفت و تا صبح با هم به سر بردند؛ شب دیگر هم؛ تا چهل شب این کار ادامه داشت.

### آگاه شدن نوشیروان و کشتن دختر و زخمی شدن بختک

شب چهل و یکم شاه دید که دختر نیست. وقتی دختر آمد بهانه ای سرهم کرد. شب دیگر همین طور تا دو شب بعد همین که شاه به خواب رفت دختر نزد بختک رفت و ماجرا را گفت. بختک ترسید و گفت چند شبی نیا تا سوءظن شاه بر طرف شود. دختر گفت آخر این کارها کشته شدن است اگر نمی توانی مرا رها کن. بختک رضایت به ادامه ارتباط با دختر داد.

شب چهل و دو سوم باز نوشیروان دختر را در رختخواب ندید هیچ نگفت و فردا به طور محرمانه موضوع را با بوزرجمهر در میان گذاشت. بوزرجمهر از شاه اجازه خواست تا نظر خود را بگوید. شاه اجازه داد. بوزرجمهر گفت گویا بختک بدجنس در راه روم با دختر رابطه برقرار کرده، هر شب این دو از راه مخفی به هم می رسند. شاه گفت باید ثابت کنی. بوزرجمهر گفت ا مشب خود را به خواب بزنید تا از بی دختر برویم. شاه همان کار را کرد، دختر از اتاق خارج شد. شاه لرزان و عصبی خود را به بوزرجمهر رسانید. بوزرجمهر با مهارتی که داشت راه

زیرزمینی را پیدا کرد و بختک و شاهزاده را در کنار هم به نوشیروان نشان داد. نوشیروان به هر دو حمله کرد. دختر فوراً کشته شد و بختک زخمی گردید اما مرده به نظر می آمد.

### نجات بختک به دست ساسانه

آن شب ساسانه جسد بختک و دختر را در اتاق یافت. دختر را در چاهی انداخت و مخفیانه جراحی بر بالین بختک آورده، بالاخره در عرض چهل روز او را مداوا کرد. وقتی بختک به هوش آمد ماجرا را برای مادرش تعریف کرد. ساسانه از عمل او خوشش نیامد اما به چاره جویی پرداخت.

### التماس ساسانه به بوزرجمهر

ساسانه با التماس و چاپلوسی از بوزرجمهر خواست که واسطه شود شاه بختک را بپذیرد. بوزرجمهر می دانست بختک توبه نخواهد کرد اما قول مساعد به مادرش داد و با نوشیروان صحبت کرده او را به عدالتش قسم داد و مقصر اصلی را دختر ربیعا دانست. شاه بسیار ناراحت بود اما به احترام سفارش پدرش درباره بوزرجمهر، اجازه داد که بختک به قصر بیاید. بختک یک ساعت بردست و پای شاه افتاد، شاه او را بخشید و بختک دوباره وزیر شد.

### خواستگاری بوزرجمهر از دختر خاقان چین برای نوشیروان

#### و یکتا پرست شدن خاقان و پسرش

نوشیروان در بارگاه بود که کاروانی از چین رسید. شاه احوال خاقان چین را از رئیس کاروان پرسید. او گفت خاقان پسر شجاعی به نام بهرام دلاور و دختر زیبایی به نام زرانگیز خاتون دارد. بهرام می تواند دو شیر را بگیرد و سر آنها را به هم بکوبد تا بمیرند و دختر آنچنان زیباست که نقاشان هر سال تصویر او را کشیده در بازار می فروشند؛ سپس تصویر دختر را به نوشیروان نشان داد. نوشیروان فوراً عاشق او شد.

روز دیگر شاه بوزرجمهر را برای خواستگاری زرانگیز به چین فرستاد. بوزرجمهر روانه شده نزدیک چین بهرام به استقبال او آمد. در بین راه بتخانه ای بود بوزرجمهر به آن توجهی نکرد. بهرام علت را پرسید. وزیر پس از موعظه زیاد گفت آیا این خوب است که آفریننده هجده هزار عالم را ستایش نکنی و به بت بی جان تعظیم نمایی؟ بهرام گفت هرچه به عقل نزدیک است بهتر است؟ و یکتا پرست شد. پس از آن خاقان به استقبال وزیر آمد و به قصر رفتند.

روز چهارم بوزرجمهر نامه نوشیروان را برای خاقان خواند. خاقان با ازدواج دخترش (با

نوشیروان) موافقت کرد؛ اما روزی از بتخانه چنین تعریف نمود. بوزرجمهر او را نیز نصیحت کرد و گفت حیف از تو که هنوز خالق خود را نمی‌شناسی! خاقان متنبه شد و ایمان به خدای یکتا آورد.

### عروسی نوشیروان با زرانگیزخاتون

بوزرجمهر با جواهرات و کنیزان و غلامان بسیار زرانگیزخاتون را به مداین آورد تا چهل شبانه روز جشن گرفتند آنگاه نوشیروان با زرانگیز ازدواج کرد.

### تولد حمزه صاحبقران، عمرو عیّار، مقبل وفادار

#### و تربیت آنان به دست بوزرجمهر

اما بوزرجمهر به نوشیروان گفته بود که سه صاحبقران (= مرد پیروزمند) که یکی از آنان پسر عبدالمطلب، بزرگ مکه است دشمنان تو را از بین خواهند برد. پس روزی نوشیروان به بوزرجمهر دستور داد که به مکه رفته تربیت آن سه را به عهده بگیرد. وزیر به مکه رفت و نامه پادشاه را برای عبدالمطلب خواند. عبدالمطلب و دیگر رؤسای مکه از توجه نوشیروان به آنان شاد شدند.

بوزرجمهر به عبدالمطلب گفت هفت روز دیگر پسر تو به دنیا خواهد آمد و هفت اقلیم را به ضرب شمشیر خواهد گرفت. غیر از او چهار پسر و دو دختر هم متولد می‌شوند که پسر چهارم از سیستان[؟] و دشمن پسر تو است اما عاقبت فرزند تو او را می‌کشد. از دختران یکی نوشیروان و دیگری دختر پادشاه قاف است که اولی زن تو و دومی زن پسر تو خواهد شد. پسر تو به قاف می‌رود و دشمنان پادشاه آنجا را می‌کشد و با دختر او ازدواج می‌کند.

روز هفتم پسر عبدالمطلب به دنیا آمد. بوزرجمهر با دیدن او با احترام برخاک افتاد و او را از نسل پیامبران و با صفات پادشاهان خطاب کرد و حمزه نامید. پسر دوم، فرزند بشیر غلام عبدالمطلب بود که بوزرجمهر او را هم با احترام پذیرفت و مقبل وفادار نامید. سپس همگی منتظر تولد پسر سوم شدند و بوزرجمهر برای آوردن او صد تومان مزدگانی تعیین کرد.

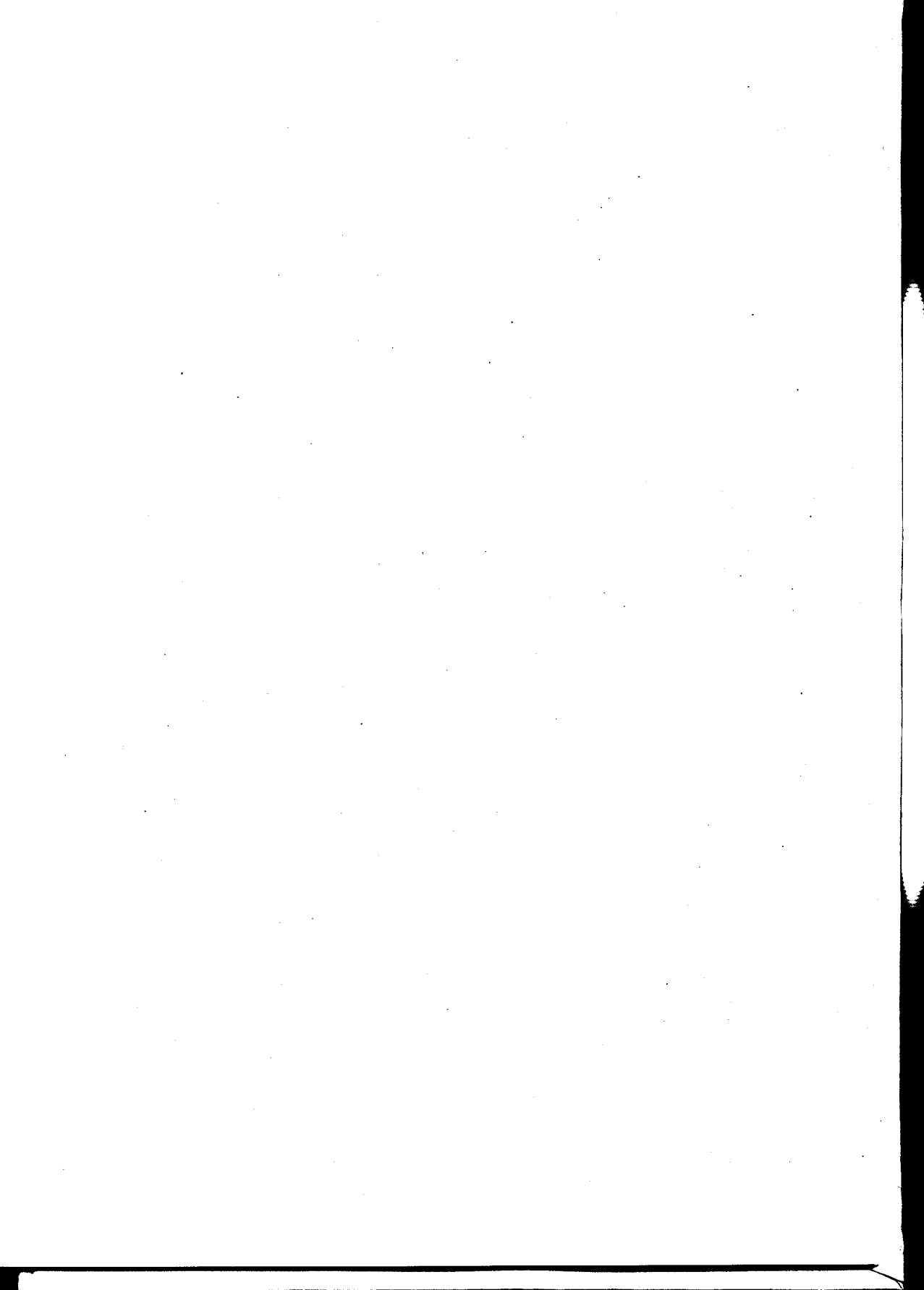
اما زن امیّه، ساریان (= نگهبان شتران) عبدالمطلب حامله بود. امیّه برای گرفتن مزدگانی به خانه رفت و پس از صحبت زیاد با همسرش بالاخره لگدی به او زد که فرزندش هفت ماهه به دنیا آمد. امیّه او را که بسیار لاغر و کوچک بود و شباهتی به آدم نداشت با عجله پیش بوزرجمهر برد. وزیر آن بچه را هم احترام کرد و او را رئیس دزدان و زرنگ روزگار و... خطاب نموده عمرو عیّار نامید و صد تومان هم به امیّه داد.

پس از آن بنا شد زن قوی و پرشیری سه پسر مذکور را شیر دهد. یک نفر زنی را به نام عادیه در ایل حجاز معرفی کرد. بوزرجمهر برای آوردن او به ایل حجاز رفت. در آنجا عادیه را دید و برای شیر دادن پسران سالی صد تومان زر، دو دست لباس و صد من قند اجرت قرار داد. عادیه با شادی قبول کرد.

از سوی دیگر هنگام تولد حمزه و دو پسر دیگر، مهرنگار (دختر نوشیروان) و اسمای پری (دختر شهبال پادشاه قاف) و نیز یک پسر بدجنس به نام زوبین کاووس در سیستان [؟] به دنیا آمدند. شهبال به وزیرش خواجه عبدالرحمن منجم، که همزاد بوزرجمهر بود، گفت سرنوشت دخترم را پیش بینی کن. عبدالرحمن پس از انداختن قرعه گفت ستاره بخت دخترت بسیار بلند است و پادشاه هفت قلّه قاف خواهد شد. او با آدمیزاد ازدواج می کند و دختر بسیار شجاعی به دنیا می آورد.

شهبال گفت چگونه آدمیزاد به ما می رسد؟ عبدالرحمن گفت عفریت دیو عاشق دختر شما می شود و شما را در جنگی شکست داده زندانی می کند. من برای کمک، آن آدمیزاد را به قاف می آورم و او عفریت دیو را شکست می دهد و شما اسمای پری را به وی می دهید. شهبال پرسید اکنون آن آدمیزاد به دنیا آمده است؟ عبدالرحمن گفت بلی. پادشاه قاف گفت در کجاست؟ تا او را با شیر ببر و پلنگ قوی کنم و نامزد دختر خود نمایم. وزیر پس از انداختن قرعه گفت در شهر مکه و در فلان گهواره است. شهبال شاه آزمایش دیو را برای آوردن ابوالعلائی مکی (= حمزه) روانه مکه نمود.

اما امیر (حمزه) و مقبل و عمرو در گهواره های خود بودند و هنوز بوزرجمهر عادیه را نیاورده بود که ناگهان اهالی خانه دیدند گهواره ابوالعلا به هوا رفت و ناپدید شد. با ناله و زاری مادر او را خبر کردند. همگی در عزا و گریه بودند که بوزرجمهر با عادیه رسید و پس از خبردار شدن از ماجرا، قرعه انداخت و گفت غصه نخورید او را دوست برده نه دشمن و پس از چهل روز خواهند آورد؛ آنجا خانه همسر اوست. سپس به عادیه گفت از پستان چپ خود عمرو و مقبل را شیر بده و پستان راست را برای ابوالعلا [= حمزه] نگه دار.



## بازی‌های بختک و عمرو در باغ داد

### و عاشق شدن مهرنگار به حمزه<sup>۱</sup>

چون بختک به طاق کسری آمد کسی را ندید یساول چند دید پرسید که شاه در کجاست به عرض بختک رسانیدند که شاه با امیر و خواجه و دلیران اسلام<sup>۱</sup> به باغ داد به عیش رفته‌اند با خود گفت که من وزیراعظم شاهم مرا مانع نخواهند بود. پس بختک سر به زیر انداخته متوجه باغ شد قدم در دهلیز باغ نهاد که عادی از جای جستن کرد و سنجق شدادی را برداشت و برگرد سرگردانید آنچنان برشانه بختک زد که آن حرامزاده بررو در افتاد و مدهوش شد. عادی را به خاطر رسید که بختک مرده است سر سنجق را برزیر تنه بختک دوانید و برداشت در بیرون باغ انداخت و آمد. بختک بعد از چند ساعت به هوش آمد گفت نامردم اگر به این باغ نروم خود را به عقب دیوار باغ رسانید و برهنه شد و لباس خود را به شال بست و از دیوار باغ به آن طرف انداخت و خود از ممر آب داخل باغ شد و لباس را پوشید و به پای قصر آمد. صدای بشکن بشکن طرفه‌ای شنید؛ آمد برعقب پرده ایستاد و مقبل نزدیک پرده بود که در این وقت ساقی جامی به مقبل داد. مقبل بختک را دید گفت خوردم این جام را به طاق ابروی بختک. شاه را بد آمد گفت وفادار در این مجلس دیگر بهتر از بختک نبود؟ گفت شهریار به اعتبار اینکه بختک آمده در عقب پرده ایستاده شاه گفت داخل شو. بختک حرامزاده اندرون آمد سلام کرد. شاه گفت چگونه داخل باغ شدی گفت شهریار از در درآمد امیر گفت مگر عادی بر در باغ نبود گفت بود مانع من شد چند اشرفی دادم مرخص شدم. امیر عادی را طلب کرد گفت شکم‌خواره از بختک زر گرفته‌ای گفت کو بختک [به] امیر نشان داد. [عادی] گفت آری حرامزاده به تو یک چوب زدم مُردی تو را بیرون انداختم دیگر چگونه داخل شدی سر در عقب بختک گذاشت. آن حرامزاده بنیاد التماس کرد که دروغ گفتم، از ممر آب داخل شدم. امیر نهیب

۱. در این کتاب و در اسکندرنامه اسلام به معنی یکتاپرستی و مسلمان به معنی یکتاپرست می‌باشد. (رک): اسکندرنامه، از فرنگ تا هندوستان، به کوشش علیرضا ذکاوتی قراگزلو، انتشارات سخن، ۱۳۸۸ - مقدمه

به عادی داد که دست بردار. دست برداشت آمد در باغ نشست. بختک در مجلس شروع به مسخرگی کرده یاران خنده‌ها می‌کردند.

اما چند کلمه از سر خط فریب، خنجرگذار [یعنی عمرو عیار] بشنو، بابا روانه مکه؛ و بر فراز پشته‌ای رسید شربت‌ی ساخته نوش کرد که او را خواب ربود در عالم خواب دید که نقابداری امیر را به کمند درآورده امیر می‌گوید بابا مرا دریاب. از خواب برجست و با خود فکری نمود که باز عربزاده [یعنی حمزه] به بلایی افتاده؛ رفتن را موقوف کرده برگردید متوجه مداین شد. چون به در بارگاه رسید امیر را ندید پرسید گفتند بابا دو روز است که امیر به بارگاه نیامده مضطرب شد خود را به طاق کسری رسانید کسی را ندید نوشیروان را دید پرسید گفتند در باغ داد جشنی دارد. عمرو خود را به باغ رسانید عادی را دید در صندلی نشسته عادی را عشقی گفته خواست داخل شود عادی گفت مرو گفت به خدمت امیر می‌روم گفت اگر نوشته‌ای از شاه داری می‌گذارم که بروی بابا گفت پهلوان اگر نداشته باشم نمی‌گذاری گفت خیر بابا گفت نمی‌گذاری... ما را غم نیست؛ برگشت. چند قدمی که رفت دست به جلبندی کرد و قدری خاکستر با نمک سوده بیرون آورد و برکف دست گرفت و خم گردید و از زمین یک مشت خاک برداشت عادی دید که بابا خم شد و از زمین چیزی برداشت فریاد کرد که بابا چه چیز برداشتی عمرو گفت شکم‌خواره تو مرا به باغ نگذاشتی من هم گوهری بچستم. طمع عادی به حرکت آمد گفت بابا به سر امیر یک دم توقف کن تا ببینم چه چیز است که قیاسان ملک گفت پهلوان غلط نکنم که دانه از اهل حرم افتاده است عادی و قیاسان پیش آمدند گفتند بابا دست بگشا تا ببینم چه چیز است گفت خوب چشم بگشائید که یک نظر بیشتر نخواهم گذاشت که تماشا کنید هر دو چشم گشودند و خم شدند که عمرو مشت خاکستری به چشم هر دو ریخت و آنها چشم را چسبیده بابا خود را داخل باغ کرد تا به پای قصر رسید صدای حریفان را بلند دید چند دریاچه آب دید و چند جدول جاری. عمرو آمد در کنار جدول قرار گرفت و به طرز طفلان چرخ‌ی ساخت و در کنار آب گذاشت و آب که بدو می‌خورد چرخ می‌گشت. اما چند گنجشک را هم به تفنگ<sup>۱</sup> زد آن را هم به سیخ کشید و کشکولی از می از بغل بیرون آورد در پیش خود گذاشت و هرگاه پیاله‌ای می‌خورد دوبیتی می‌خواند.

از قضا امیر صدای عمرو را شنید به شاه گفت شهریار این صدای عمرو است. پس

۱. هنگام کتابت این داستان، تفنگ ساچمه‌ای شکاری وجود داشته است. اما در اصل کتاب، کلمه صحیح «تفک» می‌باشد و آن لوله چوبی میان تهی به طول نیزه است که گلوله گلی در آن گذارند و در آن پف کند تا به زور نفس بیرون آید و جانور کوچک مانند گنجشک به آن زنند. (ر.ک: دهخدا، مدخل تفک و تفنگ).

ایشان به کنار حوض آمدند عمرو را به نظر آوردند که خوش بزمی دارد یاران هرچند سلام کردند عمرو جواب نداد شاه گفت شخصی می‌خواهم برود عمرو را بیاورد. خواجه بوزرجمهر گفت شهریار، بختک برود. اما آن حرامزاده دماغ چاقی دارد پیش آمد گفت بابا سلام علیک شما را شاه طلب می‌کند عمرو از جا جستن کرد که حرامزاده از تو رشیدتر کسی نبود بختک را عمرو گرفت و سرازیر به آب انداخت. یاران بنیاد خندیدن کردند شاه خود آمد و عمرو را بالا برد و بابا نشست و مجلس گرم شد. عمرو به خوانندگی مشغول شد و بلاها بر سر بختک می‌آورد و یاران می‌خندیدند تا آن روز گذشت و شب دیوچهر بی‌مهر زنگی کردار بر سر دست درآمد و ترنج زرین خورشید، عزم آشیانه کرد و غراب شب سیاه چهرنمای بال ظلمت بگسترده، شعر

شبی وه چه شب ازدهای سیاه      ز ظلمت به ظلمت پس و پیش راه  
ستاره گره بسته برکارها      فرودخته لب به مسمارها  
پس در آن شب شاه بفرمود که باغ را چراغبان [کذا] کردند، نظم

ز شمع و چراغ یسار و یمین      جهان گشت مانند خلد برین

در آن شب یاران به عیش و عشرت مشغول بودند تا وقت خواب شد شاه فرمود تا رختخواب آوردند و بگسترده و یاران همه مست شراب و خواب بودند هرکدام در رختخوابی خوابیدند و چون پاسی از شب بگذشت مشتری<sup>۱</sup> از عشق امیر بیتاب شد خود را به امیر رسانید یکباره قربان و صدقه امیر رفت و دستی بر سینه‌اش گذارد ابوالعلی [= حمزه] چشم گشود مشتری را دید بنیاد دشنام کرد آن کنیزک از خوف آمده بر جای قرار گرفت. بعد از ساعتی که شد زهره<sup>۲</sup> بیدار شد او نیز از عشق امیر بیتاب بود بر سر امیر آمده باز امیر بیدار شد او را نهیب داده زهره هم برگردید و خوابید. مرتبه<sup>۳</sup> ثانی باز مشتری بر سر امیر آمد اظهار محبت کرد هرچند امیر او را منع کرد آخر درنگرفت بنیاد سماجت کرد این مرتبه امیر در غضب شد دستی بر دهان مشتری زد که دهانش پر از خون شد مشتری برگردید که دهانش را بشوید. در این وقت بختک بیدار شد مشتری را طلب کرده گفت ای گیسو پریده من از ابتدا تا انتها بیدار بودم الحال دهانت را می‌شویی که فردا عزربزاده مقدمات را به عرض شاه برساند و ترا گنهکار بکند. گفت چه باید کرد آن حرامزاده گفت دهانت را مشوی تا فردا که شاه برمی‌خیزد به عرض شاه برسان و بگو که شهریار، امشب امیر مست بود و آمد بر سر من که عملی کند من راضی نشدم مشتری بردهان من زد و او مرا

۱ و ۲. مشتری و زهره نام دو کنیز است.



بدین حال انداخت تا انوشیروان بلایی بر سر این عزیززاده بیاورد.

مشرتی قبول کرد تا شب بگذشت و روز دیگر که آئینه صبح آفتاب قیرگون از روی گردون برداشت و چتر سماوی زرین مهد بنفشه فام آسمان را برآراست و گل نسرين به روی بساط نیلوفری ریخت، بیت،  
مثال خضر کز ظلمات ناگه روی بنماید

نمود از پرده سلطان چهارم قلعه مینا

جهان کرد از تجلی چون جمال خویش نورانی

غبار زنگ ظلمت محو گشت از عرصه غبرا

در سرزدن آفتاب عالمتاب انوشیروان و دلیران بیدار گردیدند چند جام صبوحي زدند که مشتری با دهان خون آلوده داخل شد و در برابر شاه سری فرود آورد انوشیروان احوال پرسید گفت شهریار دیشب امیر بر سر من آمد که بر من فندی بزند من مضایقه کردم مشتی بردهان من زد مرا بدین حال کرد. انوشیروان در غضب شد و فرمود چوب بیاورند و قیاسان را طلبیده آه از نهاد عمرو برآمد و گفت عرب تو که با مشتری حظ داشتی چرا به من نگفتی که من فکری بکنم اگر شاه بفرماید که در زیر چوب بیندازند چه خواهی کرد. امیر در غضب شد و نهیب به عمرو داد که بس کن ای کهنه دزد آنچنان بر دوال کمرش بزنم که قلم شود. در این وقت چوب حاضر شد قیاسان ملک چوبی برداشت که شاه گفت قیاسان چوب حواله امیر کرد. امیر چوب از دست او گرفته آنچنان برکتفش زد که در غلتید. شاه گفت فرزند دست مریزاد و نگاه به قیاسان کرد که حرامزاده من گفتم که فرزند مرا بزن؟! مگر من بیدار نبودم که مشتری با زهره بر سر امیر آمدند و امیر مشتی بردهان مشتری زد و بختک به یاد او داد که فردا چنین به عرض شاه برسان و نهیب داد که حرامزاده بختک را کشیدند و چوب بسیاری به کنیزان و بختک زدند باز امیر التماس کرد شاه از سر تقصیر ایشان گذشت.

باز مجلس گرم شد و عمرو به خوانندگی مشغول شد و بختک هم بنیاد بازی کرد و یاران هر کدام دغل ها و بازی ها می کردند. ابوالعلی [= حمزه] نگاهی به بختک کرد که شما هم بازی بکنید. بختک گفت شهریار من یک شرطی می کنم امیر گفت چه شرط گفت همچنین که نشسته ایم اگر برخیزیم صد تومان باخته باشیم. هر مز گفت بزنید بر دهان این حرامزاده با شرط بستنش عمرو از جا درآمد که شاهزاده چرا آزار به بختک می دهید خوب شرطی است شما هم به این شرط قایل باشید. یاران همه سخن عمرو را قبول کردند و گفتند حالا دیگر کسی حرکت نمی کند عمرو دست به جلبندی عیاری رسانید دو دانه

حب سلاطین بیرون آورد بختک آن را بدید گفت بابا این چه چیز است گفت خواجه بختک اگر این حب را بخوری اگر احیاناً ده روز بنشیننی حرکت نمی‌کنی. بختک بعد از مبالغه بسیار قبول کرد بابا سه دانه حب به بختک داد و آن حرامزاده خورد و چند جام شراب در بلاش خورد که خوانچه حاضری آوردند بختک ماست و پنیر بسیاری خورد. چون سفره برچیده شد یک دمی گذشت حب سلاطین شکم بختک را به تلاطم انداخت و او را بیتاب کرد بختک نگاهی به عمرو کرد و گفت بابا طرفه حالی حرارت داده بادی در شکم من پیچیده است. عمرو گفت خواجه بختک هرچه کرده سبزی کرده است حالا فایده ندارد یک نر مه سر بده بختک رفت نر مه سر بدهد دو خروار...

آه از نهاد بختک برآمد بابا فهمید که بختک در شلوارا... است. عمرو نگاهی بر جانب شاه کرد و گفت حضرات شما هریک در این مجلس بازی کرده‌اید و بنده نکرده‌ام من هم بازی می‌کنم شاه و یاران گفتند خوب است عمرو گفت شهریار هم چنین که نشستیم از بزرگ و کوچک و بنده و آزاد دایره در دست می‌گیریم و شما دو نفر دو نفر برمی‌خیزید و رقاصی مورچه دارد<sup>۱</sup> را می‌کنید شاه گفت بسیار خوب است. عمرو دایره در دست گرفت اول شاه و خواجه بوزرجمهر رقصیدند بعد از آن امیر و هرمز رقصیدند و یاران شکفتگی کردند تا نوبت به عمرو و خواجه بختک رسید بابا دایره و طرب دارد و نگاهی به بختک کرد که آصف جاهی خوش باشد نوبت شماست. آه از نهاد آن حرامزاده برآمد گفت بابا من نمی‌توانم رقصید از من درگذر عمرو گفت این کی می‌شود هرگاه امیر و شاه رقص کنند شما را ننگ می‌آید؟! همه گفتند برخیز. عمرو هم هردو دست بختک را گرفته و برخیزانید. از قضا آن ناپاک چاقشور در پا ندارد در این حال... از پاچه زیرجامه آن حرامزاده سرازیر شد عمرو هم او را به چرخ انداخت سرنج از اهل مجلس بلند شد که آن حرامزاده فرش و فروش<sup>۲</sup> را تمام نجس کرد عمرو دست برداشت شاه فرمود تا فراشان بختک را با فرش به هم پیچیدند و آوردند به آب انداختند شاه بختک را به هزار تومان گیراند<sup>۳</sup> بابا به طلب زر با بختک به در رفت شاه فرمود تا مجلس را فرش دیگر گسترانیدند و صفا دادند یاران به می‌کشیدن مشغول شدند.

شاه فرمود فرزند در این چند روز سیر باغ را هیچ کرده‌ای گفت خیر شاه گفت الحال حُسن باغ است برخیزید دو نفر دو نفر به سیر باغ مشغول شوید. امیر قبول کرد شاه

۱. ظاهراً منظور همان بازی «حمومک مورچه داره، بشین و پاشو» می‌باشد.

۲. ظاهراً جمع فرش است به معنی انواع زیرانداز. ۳. یعنی جریمه کرد.

به مقبل گفت ای وفادار صراحی بردار مقبل صراحی برداشت و به اتفاق امیر به تفرج مشغول شدند. همچنان سیرکنان به جایی رسیدند که دیوار باغ نمودار شد امیر نظر کرد دریچه‌ای از چوب صندل دید که درش را مرصع کرده‌اند امیر گفت آیا اینجا کجا باشد پیش آمده نیت کرد که اگر من عالمگیر می‌شوم این در به روی من گشوده می‌شود امیر سرپایی بدو رسانید در گشوده شد داخل شد شهریار گیتی ستان باغچه‌ای به نظر درآورد که یکی از قطعه‌های بهشت بود و دریچه‌ای از سنگ مرمر و قصر عالی دید سیر باغچه را کرد نمی‌داند که آن تعلق به که دارد امیر از دریچه بسیار حظ کرد و چون دو سه روز بود که می‌کشید و حدت گرما بر امیر غلبه کرد امیر برهنه شد و شالی به دور کمر برآورد و معلقی کشید و خود را در میان دریچه گرفت.

از قضا آن قصر تعلق به سرآمد گلعداران مهرنگار دارد آن نازنین با رقیه و فتنه و گلندام و کنیزان می‌گشتند که صدای آب به گوش مهرنگار رسید یکی از کنیزان را فرستاد که ببین این چه صدا بود کنیز که خود را به محجر<sup>۱</sup> رسانید به پایین نظر کرد آفتابی را دید که در میان آب طلوع کرده گیسوان ابوالعلی [= حمزه] بر روی آب افتاده و پریشان شده کنیزک چون چشمش به آفتاب جمال او افتاد با خود گفت که این پریزاد است که آب‌بازی می‌کند و آن کنیز محو شد تکیه بر محجر کرده مدهوش شد. مهر دید که آن کنیزک نیامد کنیز دیگر فرستاد و آن نیز نیامد این دفعه مهرنگار خود را بیرون کرده و ترکه چوب آلبالو بر دست گرفته و قدم در ایوان قصر گذاشت. دید کنیزان تکیه بر محجر کرده‌اند و مهر به پایین نظر کرد دید که جوانی چون آفتاب در آب است با خود گفت که این پریزاد است که آب‌بازی می‌کند طره شبرنگش مهر را به عیاری به دام می‌آورد و بنفشه خنث باد صبا را سودائی می‌کند و قامت سرو سرافرازش سرو را از پای درمی‌آورد و بیت:

کشته آن نرگس مستم که در هر گوشه دل ز مردم برده و خود را به خواب انداخته  
تا مهر [نگار] ابوالعلی [= حمزه] را دید تیری از کمانخانه ابروی او جستن کرد تا پر و  
سرخسوفار برهدف سینه مهرنگار جای کرد. مهر آهی کشیده در غلتید دایه و کنیزان  
آمدند و آن نازنین را به حال خود آوردند. دایه گفت ملکه شما را چه شد؟ گفت دایه جان،  
نظم

یک نظر دیدم و صد تیر ملامت خوردم دانه ناچیده و بردام بلا افتادم  
فکری بکن که کار از دست رفت. دایه دانست که مهرنگار تیر عشق خورده گفت  
ملکه چون دل دادی چنان کن که دلی هم بگیری؛ آنقدر بکن که آن نگار هم ترا ببیند...

۱. محجر = نرده، که در اصل از سنگ بود، بعداً آجری و چوبی و فلزی هم ساخته شد.